

پاسخی به کتاب «حافظ چه می گوید؟»

اثر احمد کسروی

مهندس حسین مدرس زاده

غربی‌ها حافظ را شناختند گمراهانه رو به دیوان او آورده و به گمراهانه به او لقب لسان‌الغیب دادند و نیز گمراهانه به تفسیر اشعارش پرداختند و در این راه خطیر خون دل‌ها خوردند و او را به جهان شناساندند (هر چند حافظ خود جهانی است و باز گمراهانه کسانی چون زرین کوب‌ها و غنی‌ها و قزوینی‌ها سر بر آستان او نهادند. در ادامه می‌خوانیم: «گفته‌های حافظ درهم و پریشان است.» (ص ۱)

اگر هر بیت شعر را دارای یک نظام نظم یافته بدانیم النهایه دور از عقلی سلیم است که در مواجهه با شعوری هدفمند که پس پرده‌ی آن است، چنین آفرینشی را درهم بخواند. پس چگونه صناعات کلاسیک در آن بکار رفته و چگونه معنا و مفهوم از آن مستفاد می‌شود و باز چگونه نظم آهنگین به خود می‌گیرد. اگر واقعاً شعر حافظ پریشان‌گوئی است پس چگونه با طبقات مختلف اجتماع ارتباط برقرار کرده و در هر سنی اثر مخصوصی روی مخاطب می‌گذارد. اگر در غزلیات بلبل شیراز (به ظاهر) ارتباط معنایی در بین ابیات رعایت نشده اما پس از افتادن مجاب و آن‌گاه که کلی غزل چون سازمانی منسجم مورد تحقیق دقیق قرار گیرد عجائب کلک سحرانگیز زبان خواجه آشکار می‌شود.

پروفسور حسابی در این مورد چه زیبا فرموده‌اند: «حافظ در هر غزلی، ابتدا یک مشکل اجتماعی را بیان می‌کند پس خطراتش را می‌گوید، آن‌گاه راه‌حل‌هایش را نشان می‌دهد بعد امید می‌دهد و در پایان خداحافظی می‌کند»

کسروی در جایی دیگر از کتاب به خودی خود به عجز و ناتوانی‌اش در پی‌بردن به کنه اشعار خواجه اعتراف کرده و نوشته است: «یک خواستی از آن فهمیده نمی‌شود.»

راستی چگونه می‌توان اشعاری مثل ابیات زیر را (درهم و پریشان) خواند:

«گفتم غم تو دارم، گفتا، غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید»

«غیرت عشق زبان همه خالصان ببرد

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد»

□ در یکی از شب‌های آذرماه ۱۳۸۸ کتاب حافظ چه می‌گوید؟ به قلم احمد کسروی را از اول تا به آخر آن مورد مطالعه قرار دادم. کسروی در مقدمه، شرق‌شناسان اروپایی را افزار سیاست ممالک اروپایی معرفی نموده که ستایش‌ها از حافظ کرده‌اند. معنی این سخن، این است که به زعم کسروی، ایرانیان حافظ را به‌وسیله‌ی اروپائیان شناخته‌اند (هر چند احترام بزرگانی چون آندره ژید، رینولد نیکلسون، آن‌ماری شمیل، هانری کرین و ... به اندازه‌ی اقیانوسی بی‌کران است). از همین تک جمله می‌توان به حقارت نویسنده در شناخت حضرت حافظ و اشعار سترگ این مرد بزرگ پی برد.

اصل جمله‌ی کسروی چنین است:

«سال‌هاست که شرق‌شناسان اروپا که افزار سیاست‌اند، ستایش‌ها از حافظ کرده و شعرهای او را ستوده‌اند.» (ص ۱)

در مغز همین جمله کسروی ادعای فهم سخن بزرگانی چون گوته و نیچه را هم دارد. نیچه‌ای که گفت:

«اگر سخن را معشوق و معنی را معشوقه بدانیم، مخاطبان دیوان حافظ دعوت شدگان این بزم زناشوئی‌اند»

و یا گوته که کتاب دیوان شرقی خود را تحت تأثیر شخصیت و عذوبت کلام خواجه نگاشته و خود به نص صریح بدین امر معترف است. سخن نویسنده در این باب چنان بی‌پایه و اساس است که اگر تنها همین تک جمله در اروپا به چاپ می‌رسید، معلوم نبود که چه بر سرش می‌آوردند!

«و این ستایش‌ها که جز از راه سیاست نیست، مایه‌ی گمراهی انبوهی از ایرانیان گردیده که آن‌ها را درست پنداشته رو به کتاب حافظ آورده‌اند.» (ص ۱)

کسروی چنان به شناخت حافظ توسط ایرانیان به‌وسیله‌ی اروپائیان اشاره می‌کند که انسان با خود می‌گوید: نکند حافظ در اروپا به دنیا آمده و ما نمی‌دانیم؟! وی ایرانیان را (انبوهی از گمراهان) معرفی می‌کند که برای شناخت ستاره‌های فرهنگی نیازمند در یوزگی از محققان اروپایی هستند و از قرن هشتم تاکنون به خواب اصحاب کهف رفته بودند لذا پس از آن که به وسیله‌ی

پس از اشاره به مقدمه‌ی کتاب در سطور بعدی نخست سخن کسروی و بعد پاسخ ما خواهد آمد.

کسروی: «گفته‌ی ما آن است که شعر خود یک خواستی نیست.» (ص ۲)

چگونه می‌توان مثلاً شعر حدیث نفس را که پاک‌ترین احساسات و منویات درون را عرضه می‌کند و مخاطب را از ماده به مجرد می‌کشد و یا شعر سیاسی که باعث تحقق حقوق کاست‌های محروم جامعه می‌شود، شعر غنایی که یادآور عشق پاک مجازی است که پلی به عشق حقیقی می‌سازد، فکاهت که با پنبه سربریده و ناهنجاری‌های اجتماعی را عریان می‌کند و یا شعر حماسی که باعث سرافرازی باشندگان ایرانی می‌شود و عرق ملی را به غایت می‌رساند، گفت: «شعر یک خواستی نیست؟!»

کسروی: «می‌گوییم کسی اگر عاشق شده غزل بسراید ولی دور از خرد است که کسی با دل آسوده به دروغ دم از عشق زند و غزل‌های عاشقانه بسراید.» (ص ۲)

کسروی چنان با طمأنینه این جملات را جاری می‌کند که تو گویی با شخصی به نام شمس‌الدین محمدشیرازی همسایه بوده و او را از نزدیک می‌شناخته و کاملاً مطمئن است که این فرد در تمام طول عمر خود عاشق نشده پس در نتیجه محلی از اعراب برای غزل‌گویی این فرد باقی نمی‌ماند!

اولاً- علم روانشناسی ثابت می‌کند که هر دو جنس زن و مرد (یعنی هر کسی در طول زندگی) حداقل یک‌بار عاشق جنس مخالف می‌شود.

ثانیاً- معلوم است که نگارنده‌ی کتاب هیچ تسلطی از نظر تحقیقی بر حیات خواجه نداشت. مثلاً به ادبیات زیر که مشت‌ست نمونه‌ی خروار دقت کنید:

«چو عاشق می‌شدم گفتم» یعنی قبلاً عاشق شده‌ام «که بردم گوهر مقصود»

«ندانستم که این دریا» یعنی عشقی که بدان گرفتار شده‌ام، «چه موج خون فشان دارد!»

و یا:

«مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر

هر که عاشق وش نیامد

(یعنی من عاشق شده‌ام) در نفاق افتاده بود

آیا ممکن است خواجه خود را منافق بخواند؟

و یا: زلفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند قراری و ببردند قرارم

که روی سخن کامل با معشوق زمینی قابل لمس است. و یا:

تا شدم حلقه بگوش در میخانه‌ی عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

و یا: (عاشق ورنند و نظر بازم و می‌گویم فاش) دیگر از این هم صریح‌تر؟

هر چند پیام عشق حافظ جهانی و مربوط به محدوده‌ی جغرافیایی شیراز قرن هشتم هجری نیست:

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

کسروی می‌گوید: «یک شاعری چون می‌خواهد غزلی بسازد

نخست قافیه‌های آن را جست و یافته و فهرست‌وار زیر هم یا پهلوی

هم می‌نویسد مثلاً: کس / بس / عدس / نفس / پس / مگس /

عس / خس / فرس و پس به هر یکی جمله‌ای اندیشیده شعر پدید

می‌آورد.»

اولاً- اگر غزل سرائی آن هم غزلیاتی چون دیوان حضرت حافظ

بدین سهولت است چرا خود کسروی دست بدین کار نزده و نام خود

را مثلاً حافظ ثانی نگذاشته است و یا چرا ما در وطن خودمان ۷۰

میلیون غزل سرا نداریم؟ البته بحث در مورد بدیهیات جزء منسوخات

است و توضیح بیش‌تر اطلاعاتی وقت مخاطب فرهیخته‌ی ماهنامه

است.

ثانیاً- کسروی در ادامه، غزلی بس دلکش از حافظ را به زعم

خویش معنا نموده:

این غزل را چون شما بیان‌نیشید هر شعری (منظورش بیتی بوده

است) از آن مطلب جداگانه است و ارتباط آن‌ها با همدیگر جز از راه

قافیه نمی‌باشد.

مثلاً شعر دوم معنای بسیار خنکی را در برنمی‌دارد و

بی‌گفت‌و‌گوست که مقصود جز استفاده از کلمه‌ی (عدس) نبوده.

یار گندم‌گون ما گر میل کردی نیم جو

هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

در این غزل حافظ کلام خویش را با باد صبا که در بیش‌تر موارد

پیکی از جانب عاشق به معشوق است، می‌آغازد و سپس به منزل

سلمی که در زبان عربی نام عامی برای معشوق است (که البته به

شعر فارسی هم راه یافته است) اشاره کرده و در بیت چهارم به

هجران عشق می‌پردازد و در عالم سیال ذهن سترگ خود با

جلوه‌ای خیال‌انگیز و بدور از چشم نگاهبان شباهنگام به یار پیوسته

و وصال به انجام می‌رسد.

حافظ در ادامه‌ی غزل با کمال میل جان را تسلیم چشم مست و خمار یار می‌کند، هر چند معترف است که هشیاران اختیار بدست هیچ‌کس نمی‌دهند. پس ببینید که عشق با حافظ چه کرده که حتی حاضر است جان فدای معشوق کند تا چه رسد به هوش و حواس. در بیت مورد بحث کسروی که (عدس) به کار رفته می‌توانستیم (یار) را هم زمینی و هم آسمانی بشمار آوریم چون یار در عرفان صفت الهی است که ضروری کافه‌ی موجودات است و کلمه‌ی توحید بدان دایر است اما چون حافظ (یار گندم‌گون) فرموده و ذات اقدس اله از آن مبراست، لذا معنای این بیت در حیطة‌ی حبّ زمینی چنین خواهد بود:

اگر بخت با من یاری کند و (معشوق گندم‌گون من) نظری بر من افکند و التّفاقی به عاشق خود کند و میل نیم‌جوی کند (می‌توان این نیم جو را دل عاشق هم در نظر گرفت) دل چیست؟ جهان خاکی و افلاکی را یک‌جا پیش چشم خود حقیرتر از دانه‌ی عدس خواهم یافت (یعنی همه‌ی سرزمین دل را نثار او خواهم کرد) هر دو عالم را به یک میل (نظر) معشوق خود خواهم بخشید و جلوه‌های رنگارنگ دو عالم پیش چشم من رنگ باخته و بی‌ارزش‌تر از دانه‌ای عدس خواهد شد. آیا می‌شود که میلی بسوی ما کند؟

کسروی همراهی توبه با استخاره را در شعر حافظ به سخره گرفته و چنین نگاشته:

«آیا می‌شود توبه با استخاره باشد؟ توبه کجا و استخاره کجا؟»

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم

حیف که نویسنده ندانسته که یکی از علل یگانگی شعر حافظ شکستن زندانه‌ی سنت‌های مرسوم و قیود دست و پاگیر و قرین نمودن عناصری است که قبل از زمان جولانگاه فکری او بعید هم بوده‌اند و این امر توسط حافظ خرق عادت گشته. آری، حافظ برای توبه هم استخاره می‌کند زیرا معتقد است:

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

پس رخصت توبه را نیز موقوف به آیات شریف قرآن می‌کند که واضح است فهم آن به هرکسی دست نمی‌دهد.

در همان غزل می‌گوید:

اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود

ز بی‌طهارتی آن را به می‌غراره کنم

آنجا شاعر مسلمان بوده و سخن از توبه و استخاره می‌راند در این‌جا به اسلام توهین زشتی نموده می‌گوید:

من اگر نام تو را به زبانم بیاورم دهانم ناپاک می‌شود و آن را با

غراره کردن (غرغره کردن) با می‌پاک می‌کنم.

عجب معنای جالبی درآورده این کسروی!

حافظ می‌فرماید اگر شبی از شب‌های عمر حال توبه‌ای بر من مستولی گردد و خدای ناکرده در آن حال روحانی مشغول می‌خوارگی باشم به خاطر حرمت مقام توبه (زیرا در آن هنگام لایق این مقام نیستم) چون توبه‌ی حقیقی مقدمه‌ای بر مقامات رضا و تسلیم و توکل و غیره است که معلوم است بی‌طهارت نمی‌توان قدم بدین وادی گذارد پس دهانم را با می‌غراره می‌کنم تا زمانی که لایق توبه‌ی حقیقی شوم. در حقیقت حافظ در این بیت به صورتی پوشیده درس کاملی از مقام توبه از دیدگاه شریعت می‌دهد که نویسنده با تنگ‌نظری عجیبی از آن غافل شده است. حافظ می‌خواهد به افرادی چون او بفهماند که در مقام توبه باید کاملاً پاک و طاهر شد. علی (ع) می‌فرماید: توبه‌ی حقیقی آن است که گوشتی که از حرام بر تنت روییده آب شده و به استخوان برسد.

و باز همین نهادن حجاب بر روی کدام به صورتی زندانه از موارد یگانگی سخن لسان‌الغیب است زیرا ایرانیان سخن عریان را دفع می‌کنند. در مقابل کسروی نوشته است: «مضمون بسیار پستی یافته است»!!!

جای بسی تعجب است که کسروی احاطه‌ی حافظ بر علوم زمان از تفسیر قرآن و فلسفه‌ی یونان و تسلط بر علم نجوم گرفته تا تاریخ ایران و آشنایی با اسطوره‌ها و علوم دیگر را ضعف حافظ شماره و نگاشته:

«حافظ به همه‌ی این‌ها آشنایی می‌داشته و باید گفت همین‌ها بوده که فهم و خرد او را از کار انداخته و مغزش را آشفته گردانیده.» (ص ۶)

«یکی از چیزهایی که خرد را از کار اندازد و مغز را آشفته سازد فراگرفتن اندیشه‌های متضاد و ناسازگار است.» (ص ۶)

اگر این سخن کسروی را قبول کنیم باید بگوئیم بوعلی سینا که پزشکی حاذق، فیلسوفی لایق و ادیبی گرامی بوده، حتماً مغزش آشفته بوده و یا خیام نیشابوری که ریاضی‌دان و منجم و شاعر است حتماً خردش پاره‌سنگ برداشته بوده و اشخاصی از این دست که جامع علوم معقول و منقول بوده‌اند همگان بی‌خردانی بیش نبودند! برآستی که این کسروی چه یدی طولانی در پرت و پلا گویی دارد:

به قول کسروی «او (منظور حافظ) که یگانه مقصودش غزل سرودن بوده.» (ص ۷)

اگر به زعم کسروی مقصود حافظ فقط غزل سرودن بوده پس قرآن شریف را به چه منظوری آموخته و حفظ نموده؟ تفسیر کشاف را چرا خوانده؟ با صوفی و محتسب و نظربار و فقیه و قلندر چرا نشست و برخاست نموده؟ خون دل اوضاع زمان خویش را چرا خورده؟ چرا به شاهنامه علاقه نشان داده؟ چرا به عربی مسلط بوده و ملمع سروده؟ چرا واعظ اجتماعی شده؟ چرا فلسفه می دانسته؟ چرا صرف و نحو فرا گرفته؟ شاهد مثال:

فلسفه - (پس از اینم نبود شائبه در جوهر فرد)

عربی دانی - (زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است)

نجوم - (ماهی که رخس نور ز خورشید گرفت)

فقه - (احرام طوف کعبه ی دل بی وضو بیست)

اسطوره - (به کاسه ی سرجمشید و بهمن ست و قباد)

«خراباتیان گروهی بودند که این جهان را هیچ و پوچ پنداشته و

یک دستگاه بیهوده اش می شمارند.» (ص ۹)

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

اولاً- خراباتیان چنانکه وی تعریف می کند نبوده اند. حافظ

تمامی موارد منفی کلماتی مثل رند و خراباتی و ... را به موارد

مثبت استحاله بخشیده است. خرابات او محل خراب شدن صفات

رذیله (رذایل) و جایگزینی صفات فضیله (فضایل) بوده پس به

خرابات حافظ نمی توان بدون وضو وارد شد. چنانکه خود می فرماید

پس از وضو گرفتن (به خرابات خرام)

ثانیاً- جهان را و کار جهان را هیچ دانستن در مقابل وعده ی

جهان اخروی از جانب حضرت حق که در مقابل نفس مطمئنه

چنین آمده است: فادخلی جنتی (داخل شو به بهشت)

از جانب حافظ قرآن غریب نیست. پس جهان غیر از توشه

اندوختن اخروی (که همانا قرب الهی است) هیچ و پوچ است.

هرچند حافظ کاملاً با رهبانیت مخالف است و بنا به دستور

شریعت زندگی خویش را می کند و از لذات این جهانی نیز بهره

می برد. حافظ در این بیت باز به صورتی مستتر عظمت جهان

اخروی و ناچیزی جهان ماده در مقابل آن را ذکر می کند زیرا خود

هزار بار معنویت آن را در حالات شهودی خویش تحقیق کرده

است. در حقیقت سرای این جهانی منزلگاهی موقت برای سرای

آن جهانی است. ماحصل بیت: «به دنیا مده حافظ»

«می گفتند: از گناه و ثواب دیگران به خدا چه سود و زینای

خواهد رسید که به ما کیفر و به دیگران پاداش دهد.» (ص ۱۲)

بیا که رونق این کار خانه کم نشود

ز ره رهم چو توئی و به کفر هم چو منی

اولاً- پر واضح است که نویسنده اطلاعاتی از تاریخ عصر حافظ ندارد زیرا آن وقت نباید این بیت را چنین معنا می کرد. شیراز زمان حافظ از نظر شالوده ی اجتماعی ملغمه ای از زاهدان ریایی که قصد نزدیک شدن به شاهان و امیران را داشته اند و فقط یکی از نمونه های کوچک آن عماد فقیه کرمانی است که حتی گریه اش را نیز مقلد حرکاتش در هنگام نماز معرفی می کرد و شاه شجاع مظفری نیز این سخن را علتی بر کرامات شیخ می دانست و یا خود امیر مبارزالدین محمد مظفر دوبار فقط در شیراز از گناهان خود توبه نموده (معلوم نیست قبلاً چندبار توبه نموده و شکسته) که حافظ شیرین سخن فرموده: محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد.

و هزاران مورد از این دست سالوس ورزشی ها که اثر خود را بر روح لطیف و قدسی حافظ گذارده و او که عاجزانه از نزدیک شاهد این ریاکاری های کثیف و خونریزی های حیوان صفتانه بوده در جایی چنان افسرده خاطر و ملول نظر گشته که خاک شیراز را (سقله پرور) معرفی می کند.

ثانیاً- این استفاده ی ریاکارانه از مذهب در فارس قرن هشتم به چنان درجه یی رسیده بود که حافظ از فرط خشم چنین فرموده است:

گر مسلمانی از این ست که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

و نیک می دانیم که به خاطر همین تک بیت چه بلاهایی که بر سرش نیاوردند.

اقوامی که کسروی مدعی شده مغول با شنیدن آن ها از دهان

صوفی شاد می شده اند، لاف دیگری است که با هیچ سریشی به

صوفیان و سلسله های آن ها نمی چسبد (مگر صوفیان ریاکار

شکم پرست که خانقاه را محل ارضای حوایج خود ساخته بودند) که

در میان هر جمعی ممکن است عده ای مزور نیز باشد. صوفی حقیقی

معتقد است که: «جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است»

«یکی از پیرانشان چون مغولی را دیده مالیخولیایش گل کرده

و گفته: در این رخت آمده ای که نشناسمت.»!

اولاً، کسروی منبع و مأخذ کلام خویش را معلوم ننموده است.

ثانیاً، اگر هم بالفرض چنین قولی از دهان صوفی ای خارج شده

باشد، به علت غلیان حالات معنوی خاص، مغول و غیرمغول فرقی

نمی کند چون صوفی معتقد است که صدای خلق صدای خداست و

پاره ای از اوقات کلام برخی از مشایخ صوفیه به اریستو کراسی

عقلی نزدیک می شود که در میان پاره یی از عارفان چنین است مثلاً

رکن رکن عرفان نظری حضرت محی الدین ابن عربی در کتاب

گران قدر فتوحات المکیه ی خویش می فرماید:

از دختری چهارساله که داشتیم مسأله‌ای در فقه پرسیدم گوش کرد و پاسخ آن مسأله بداد.

حال با تفسیر کسروی باید ابن عربی را دچار مالخولیا دانست؟
ثالثاً- صوفیان حقیقی پلی‌گرا بودند و علم نزد آنان، علم بدست آوردن دل بوده است: دل بدست‌آور که حج اکبر است (مولانا)

می‌بینم بسیار شعرهایش به یکبار بی‌معنی است. مثلاً شعر پائین را شما معنی کنید.

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
خاک آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
شاعر می‌خواهد چه بگوید؟

در نظر شهودی حضرت حافظ فرشتگان در میخانه‌ی الهی را کوبیدند و به درون آن راه یافتند. آن‌گاه خاک آدمی را با شراب عشق خمیر کردند و در قالب پیمانہ ریختند. در قرآن کریم آمده است که خدا انسان را با دست‌های خود آفرید و حافظ قرآن شناس هم در این‌جا فرشتگان را به منزله‌ی دستگاه دست‌های خدای متعال به حساب آورده و کار سرشتن گل آدم را به عهده‌ی آن‌ها گذارده است. حافظ در این بیت و دو بیت بعدی داستان چگونگی وصلت روح و جسم و پیوند جهان معنوی با جهان مادی را بازگو می‌کند و در بیت سوم نیز باز به همان عشق الهی که به (بار امانت الهی) تشبیه شده اشاره می‌کند. حال چگونه می‌توان اشعار عارفانه‌ی بدین ظرافت را (به یکباره بی‌معنی) خواند؟! «حافظ یاوه‌سرای را تا به جایی رسانده که می‌گوید:

به خواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را

که صدر مسند عزت گدای ره‌نشین دارد
گدای ره‌نشین آن هیکل‌های چرک‌آلوده‌ی شومی است که هر روز در خیابان در بیخ دیوارها می‌بینید و حافظ- حافظ چرندگو- این‌ها را می‌ستاید و می‌گوید (صدر مسند عزت را اینان دارند) این است اندازه‌ی یاوه‌گویی فیلسوف شیراز. « (ص ۲۸)

اولاً- حقیر حتم دارم که کسروی دیوان حافظ را به صورتی شانس و تصادفی باز کرده و بهر بیت و مصرعی که چشمش افتاده چون معلوماتش، دیگ درون در مورد خواجه سرریز شده!! پس هر چه زودتر خزعبلی درباره‌اش ساخته و همه‌ی صفاتی را که لایق خودش بوده، نثار حضرتش نموده است و گرنه چه ربطی دارد که پس از جلوکشیدن بحث در میخانه زدن ملائک سخن از گدای راه‌نشین کند؟

ثانیاً- صورت صحیح بیت فوق چنین است:

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را

که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد
ثالثاً- در بیت فوق منظور از (صدر) یعنی بالای مجلس یعنی ای منعم توانگری که به مجلس دعوت شده‌ای به چشم حقارت به گدای ضعیف لاغر که در سر راهت به سوی صدر مجلس نشسته به خواری و حقارت نظر مکن شاید از فقیران الی‌الله باشد (مرتبه‌ی فقر عرفانی) که صدر هزاران مجلس عزت زیر خاک پای آنان است که حافظ در جایی دیگر هم گدایان این قوم (فقیران الهی) را که به نام گدایان عشق نام نهاده شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله می‌داند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
«می‌توان باور کرد که نود درصد باده‌خوران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده‌اند.» (ص ۳۱)

عجب! نویسنده‌ی این جمله‌ی مشعشع نود درصد باده‌خوران را حافظ پژوه و حافظ‌شناس معرفی می‌کند. پس ما چقدر حافظ پژوه ادیب‌دانشینیم و نمی‌دانستیم!!

به تفسیر کسروی از بیت زیر توجه کنید:

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق‌پذیر آزاد است
مردمان را به بی‌دردی و تنبلی و گستی و گدایی و بی‌آبرویی
وا می‌دارد.» (ص ۳۲)

این تفسیر احمقانه بی‌نیاز از هر گونه تأویلی است.

«تو گویی حافظ را بر گمارده بودند که به مردم درس
جبری‌گری می‌دهد.» (ص ۳۲)

حافظ هیچ‌گاه آزادی اراده را از عامل نسبت به اعمال ارادی سلب نمی‌کند. قسمت اعظم کلام خواجه که بوی جبری‌گری از آن به مشام می‌رسد، در مورد حدّ استعداد و ظرفیت موجودات است.

کسروی در صفحه‌ی ۳۴ به غزل معروف حافظ به مطلع: «دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را»

اشاره نموده و در آغاز صفحه‌ی ۳۵ در مورد آن نگاشته:

«شعر می‌گویم و معنی ز خدا می‌طلبیم»

البته می‌توان حال و روز کسروی را زمانی که با ابیاتی از این سنخ مواجه شده و چون خری در گل فرومانده و خزعبلاتی چنین

نگاشته را حدس زد. اما نکته‌ی مضحک این‌جاست که وی معنی ابیات زیر را که در همین غزل است، از خدا می‌طلبد!!

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

کسروی می‌گوید: «یک‌دسته از آنان که تذکره نویسان‌اند که هم چون خود حافظ یاوه‌گو بوده‌اند.» (ص ۳۷)

فقط بدین بیان‌دیشید که در تاریخ ادب این مرز و بوم کدام تذکره‌نویسان را داریم که لختی فارغ از بحث حافظ، نتیجه‌ی همه‌ی خون دل‌های ایشان را کسروی یاوه‌گو، «یاوه‌گویی» نام می‌نهد. نمی‌دانم این کتاب در زمان خود چگونه اجازه‌ی چاپ گرفته؟

پایان سخن

چه خوب بود زمانی که کسروی چپ و راست خود را شناخت پدرش به قول آن پارسا به پسر می‌گفت: پسر! آخرین باش و نه آخرین

می‌گویند بینادلی را پرسیدند: وجعل علی بصره غشاوه (قرآن کریم / جائیه) - بر دیده‌اش پرده نهاده است، در حق چه کسانی نازل شده است؟ گفت آنان که:

چشم‌شان افتاد اندر عین و غین
نه حسن دیدند آن‌جا نه حسین

حقیقت این است که کسروی پا در کج راه گذاشت و ندانست که اگر به (ح) حافظ توهین کند (الف) و (ف) و (ظ) لبانش را بهم می‌دوزند. اینان کسانی هستند که عقده‌ی شهرت و خودبزرگ‌بینی دارند. ■

تضمین غزلی از حافظ

حسن مروّجی - سبزوار

از کف گرفته تاب و توان روی ماه تو ای خون‌به‌های نافه‌ی چین خاک راه تو!	ای برده صبر و طاقت عاشق نگاه تو! در حیرتند عارف و عامی ز جاه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو گویاست لب به ذکر تو هر صبح و ظهر و شام نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام ای من فدای شیوه‌ی چشم سیاه تو!	ما را بود نگاه به سویت علی الدوام جز یاد دوست گر که به خاطر بود حرام داریم بس ز دولت عشق تو شور و حال از سر برون نمودن عشق است خود محال
یارب مباد دولت این عشق را زوال! خونم بخور! که هیچ ملک با چنان جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو اسباب فکر روز تویی ذکر شب تویی آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو	ما را همیشه مایه‌ی این تاب و تب تویی در کام ما حلاوت قند و رطب تویی عشق و ولای دوست بود دین و مذهبم نامت به هر طریق هم‌اره است بر لبم
از حسرت فروغ رخ هم‌چو ماه تو از بهر نفس خویش جدا از خدا شدند یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند ماییم و آستانه‌ی دولت پناه تو زان ورطه در دل است نه امید عاقبت حافظ طمع مبر ز عنایت! که عاقبت آتش زند به خرمن غم دود آه تو	دوری است وه! که جمله اسیر هوا شدند اهل زمان نگر چه به هم بی‌وفا شدند! ماییم جمله غرق به دریای معصیت خود بنگرد مگر به سوی ما ز مکرمت